

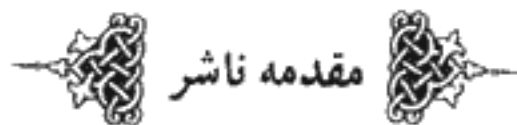
کاوه آهنگر وضحاك ماردوش

مؤلف: مسعود خیام
تصویرگر: علیرضا جلوہ نژاد

كاوه آهنگر و ضحاک ماردوش

نویسنده: مسعود خیام
نقاشی: علیرضا جلوه





بنام خداوند خورشید و ماه
که دل را به نامش خرد داد راه

سخن سالار فرهنگ ایران، اختر تابناک آسمان ادب، استاد بیهمتای شعر فارسی، بزرگترین حماسه سرای ایران و یکی از حماسه سرایان بزرگ و نامبردار جهان حکیم ابوالقاسم فردوسی به سال ۳۲۹ یا ۳۳۰ هجری در قریه باژ از قراء طابران طوس در خانواده‌یی از طبقه دهقانان چشم به جهان گشود و در جوانی شروع به نظم بعضی از داستانهای قهرمانی کرد. در حدود سال ۳۷۰ هجری بعد از اطلاع از قتل دقیقی — که نظم شاهنامه را آغاز کرده و ناتمام نهاده بود — به نظم شاهنامه ابومنصوری همت گماشت و در سال ۳۸۴ هجری آن را به پایان برد. سپس مطالبی را از مآخذ دیگر مانند اخبار رستم و اخبار اسکندر و بعضی داستانهای منفرد بر شاهنامه خود افزود و آن را به سال ۴۰۰ یا ۴۰۱ به پایان رساند و به سلطان محمود غزنوی تقدیم کرد. لیکن به علل مختلف که مهم‌ترین آنها اختلاف در مذهب و نژاد بود میان آنان خلاف افتاد و او که به غزنین رفته بود به شتاب از آن شهر به هرات و از آنجا به طوس و تبرستان آمد و در سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ هجری در زادگاه خود رخت از این جهان به آن جهان برد.

اشارات فرینک و هنر

نیایان انتاب، خیابان انگاد، پست‌بزرگ پاک ۱۳۲۴
تلفن ۶۲۳۰۸۰۱

کاوه آهنگر و ضحاک ماردوش

نویسنده: مسعود خیام
ویراستار: علیرضا مرتضوی کرونلی

چاپ اول ۱۳۶۹ • ۳۳۰۰ نسخه • چاپخانه شفق

همکار فنی: سازمان طرح و اجرای کتاب

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است

این حکیم بزرگ و فرزانه، وقتی تاریخ میهن خود و افتخارات گذشته آن را در خطر نیستی و فراموشی یافت، هم خود را به احیاء تاریخ گذشته مصروف داشت و از نیروی بیان معجزه آسای خود در این راه یاری گرفت، از تهیدستی نیندیشید و همه سوده‌های مادی را به کناری نهاد، سی سال رنج برد و به هیچ روی، حتی در مرگ پسرش، از ادامه کار بازنایستاد تا شاهنامه — این اثر سترگ و بی بدیل — را با همه رونق و جلا و شکوه و جلالش، جاودانه برای ایرانی که می‌خواست جاودانه باشد باقی نهاد.

بشنوید که چگونه خود او این نکته را متوجه بوده و فرموده است:

<p>من این نامه شهر باران پیش جهان کرده‌ام از سخن چون بهشت سی رنج بردم بدین سال سی نمیرم ازین پس که من زنده‌ام چنان نامداران و گردنکنان همه مرده از روزگار دراز منم عیبی آن مردگان را کنون بناهای آباد گردد خراب بی افکندم از نظم کاخی بلند بدین نامه بر عمرها بگذرد</p>	<p>بگفتم بدین نغز گفتمار پیش ازین پیش تخم سخن کس نکشت عجم زنده کردم بدین پارسی که تخم سخن را پراکنده‌ام که دادم بکابک از ایشان نشان شد از گفت من نامشان زنده باز روان‌شان به مینوشده رهنمون ز باران و از تابش آفتاب که از باد و باران نیاید گزند همی خواند آن کس که دارد خرد</p>
---	--

آری، شاهنامه کاخی رفیع، باشکوه، گزندناپذیر و سر به گردون افراشته از دوران پهلوانی ایران یعنی از گاه پادشاهی پیشدادیان تا پایان شاهنشاهی ساسانیان است. این اثر جاویدان از دیرباز به عنوان دلنشین‌ترین، پربهاترین، فخیم‌ترین میراث‌های ملی و فرهنگی ایران و در شمار یکی از مهمترین آثار حماسی عالم شناخته شده و پیوسته مورد علاقه و دل‌بستگی آزاد مردمان ایران بوده است. این حماسه ارجمند و ماندگار هم از حیث کمیت، و هم از حیث کیفیت نه تنها بزرگترین اثر

ادبیات و نظم فارسی است بلکه به جرأت می‌توان گفت یکی از شاهکارهای ادبی جهان است.

درباره این شاهکار ادبی تحقیقات و مطالعات متعددی به زبان فارسی و بسیاری از زبانهای زنده عالم شده و چندین ترجمه از آن به زبانهای مختلف از زبان عربی و ترکی گرفته تا زبانهای اروپایی ترتیب یافته است در همین جا باید گفت که اگر شاهنامه برای دیگران کتابی خوب و خواندنی در حساب آید برای ما ایرانیان اثری مقدس، گنجینه‌ای گرانقدر، یادآورنده تاریخ و تمدن کهن و پرافتخار ما، سند نجابت و صلابت ملت ایران، و در یک سخن نشانه آزادی مردم ایران زمین است.

مزایای شاهنامه و محبوبیت فردوسی به آنچه گفته شد خلاصه نمی‌شود. این شاعر استاد در بیان افکار و نقل معانی و رعایت سادگی زبان و فکر و روشنی سخن و انسجام و استحکام و متانت کلام به درجه‌یی از قدرتست که کلامش همواره در میان استادان نمونه‌اعلای فصاحت و بلاغت شمرده شده و به منزله سهل و ممتنع تلقی گردیده است.

از آنجا که بر هر ایرانی واجب است که با شاهنامه مأنوس باشد انتشارات فرهنگ و هنر لازم دید که انتخابی از بهترین داستانها و اشعار شاهنامه برای دانش‌آموزان تهیه کند. باشد که این کوشش مورد قبول صاحب نظران و خوانندگان ارجمند قرار گیرد.

یاد و نامش گرامی و جاوید باد

نامه‌ئی منبأب مقدمه

بچه‌های عزیزم

در زبان فارسی گنج‌های دست‌نخورده‌ئی نهفته است که از غنای آن‌ها هر چه بگوئیم باز هم حق مطلب را ادا نکرده‌ایم، یکی از بزرگترین این گنج‌ها شاهنامه است. با این که از عمر شاهنامه هزار سالی می‌گذرد و همیشه هم به درد ما خورده و آئینه تمام‌نمای تاریخ ما بوده، اما جز نقالی‌های قهوه‌خانه‌ئی و یکی دو تا کار پراکنده (مثل برگزیده داستان‌های شاهنامه، احسان‌یار شاطر) روی آن هیچ کاری انجام نشده است.

شما می‌دانید که در شمال چهار شاعر هستند که به آنها شعرای بزرگ چهارگانه می‌گویند، هومر، شکسپیر، دانته و گوته. علت این که فردوسی در این جمع حضور ندارد فقط این نیست که فردوسی بخت برگشته، به اعتبار یا بی اعتبار ماها، جنوبی محسوب می‌شود، یک علت دیگرش این است که ما روی فردوسی کار نکرده‌ایم و این حماسه‌سرای بزرگ برای خودمان هم ناشناس باقی مانده است.

شما در شمال می‌توانید هومر یا شکسپیر یا دیگران را در هر

من و سالی که باشید بخوانید و بشنوید و ببینید. نونهاال سه ساله کارتوش را می‌بیند، نوجوان ده ساله کتاب مصورش را ورق می‌زند، جوان پانزده ساله قصه ساده‌شده‌اش را می‌خواند، دانشجوی بیست ساله فیلم یا تئاترش را می‌بیند، برومند سی ساله متن پاکیزه شده‌اش را می‌خواند، نقاش نقاشی‌اش را می‌بیند، اهل موسیقی، موسیقی‌اش را می‌شنود و صد البته، اساتید زبان و ادبیات متن اصلی‌اش را می‌خوانند. برعکس در اینجا ما متن اصلی را در اختیار داریم که تازه به صحت آن هم اعتماد چندانی نیست.

من هم در کودکی همواره آرزو داشتم شاهنامه را به زبان ساده بخوانم، ولی متأسفانه دستیاب نبود، بزرگترها هم فقط سه چهار تا قصه‌اش را بلد بودند. وقتی من (ونه بزرگ) شدم و با چند تا استاد هم آشنا شدم، هر چه به این و آن گفتم، یعنی به اساتید صاحب صلاحیت و به کسانی که بلد بودند و کار از دستشان برمی‌آمد گفتم، کسی حاضر نشد بنشیند و آن را بنویسد (آخر واقعاً نوشتنش آدم را می‌نشاند)، دیدم دوست دارم بخوانمش نیست و کسی هم نمی‌کند، در نتیجه خودم ضمن آگاهی به ناتوانی خودم و با شرمندگی دست به کار شدم. منتهی بچه‌ها، شماها بهتر از همه می‌دانید که من این کاره نیستم، بنابراین دل‌تان بابت نقص‌هایش نخواهد گرفت.

موقع نوشتن این فصول دیدم حافظه به‌تنهایی کافی نیست و مجبور شدم از چند تا متن استفاده کنم. البته الان به درد شما نمی‌خورد اما شاید بخواهید بدانید کتاب‌هایی که در این مدت دور و برم ریخته بودم چه بوده‌اند.

اول از همه شاهنامه شرکت سهامی کتابهای جیبی (کله اسبی) است که به شاهنامه ژول مول معروف است و جهانگیر

افکاری زحمت ترجمه و تنظیمش را کشیده. دیباچه این کتاب حاوی نکته‌های مهمی است و از جمله کلیه دلایل توجیه‌کننده فردوسی و کارش در این دیباچه گردآوری شده که باعث می‌شود ما واقعاً با این مرد بزرگ همدل بشویم، به عظمت روحش پی ببریم، به خاطر زحمات مافوق طاقتش از او ممنون باشیم و بابت موفقیتش به او آفرین بگوئیم.

اما، همان‌طور که بارها به شما گفته‌ام، همه این‌ها دلیل نمی‌شود که ما امروز با دیدی امروزی به این کار نگاه نکنیم. ما باید همیشه همه چیز را به خاطر دانش و نه از سر ایمان بخوانیم. اگر ما تفکر شناختی را کنار گذاشته و با پینشی ایمانی به دنبال قضایا برویم، اگر ما با عقل امروزمان نخوانیم و نقد نکنیم، پس عقل امروزمان به چه درد می‌خورد؟

البته در این تردید نیست که این داستان‌ها، موقعی مثل خار در چشم دشمنان ما - توبگو اعراب - فرو می‌رفته و همین داستان‌ها بود که بالاخره تبدیل به تیغ شد و ما را به عنوان یک ملت نجات داد. اما بعد که نهضت پیروز شد و ما به عنوان نظام، وارد جامعه جهانی (آن موقع) شدیم، این داستان‌ها را چون سپر کهنه‌ئی چتر سرخویش کردیم و زیر آن آرمیدیم که البته عملاً دیدیم که با چتری به این سوراخی، باران - تو حتی نگو خاک - بر سرمان خواهد ریخت.

بقیه کتاب کلفت‌های روی میز، چهار پنجم تا شاهنامه دیگر بود. اسامی آنها فعلاً مهم نیست چون یا خیلی بد حفظ بودند یا خیلی زینتی و گران‌قیمت.

کتاب‌های دیگری که بسیار به درد خورد یکی خاصه متن اوستای استاد پورداوود بود و یکی هم فرهنگ معین - کتابی که من بدون آن نمی‌توانم بنویسم - (با آن هم نمی‌توانم؟) که

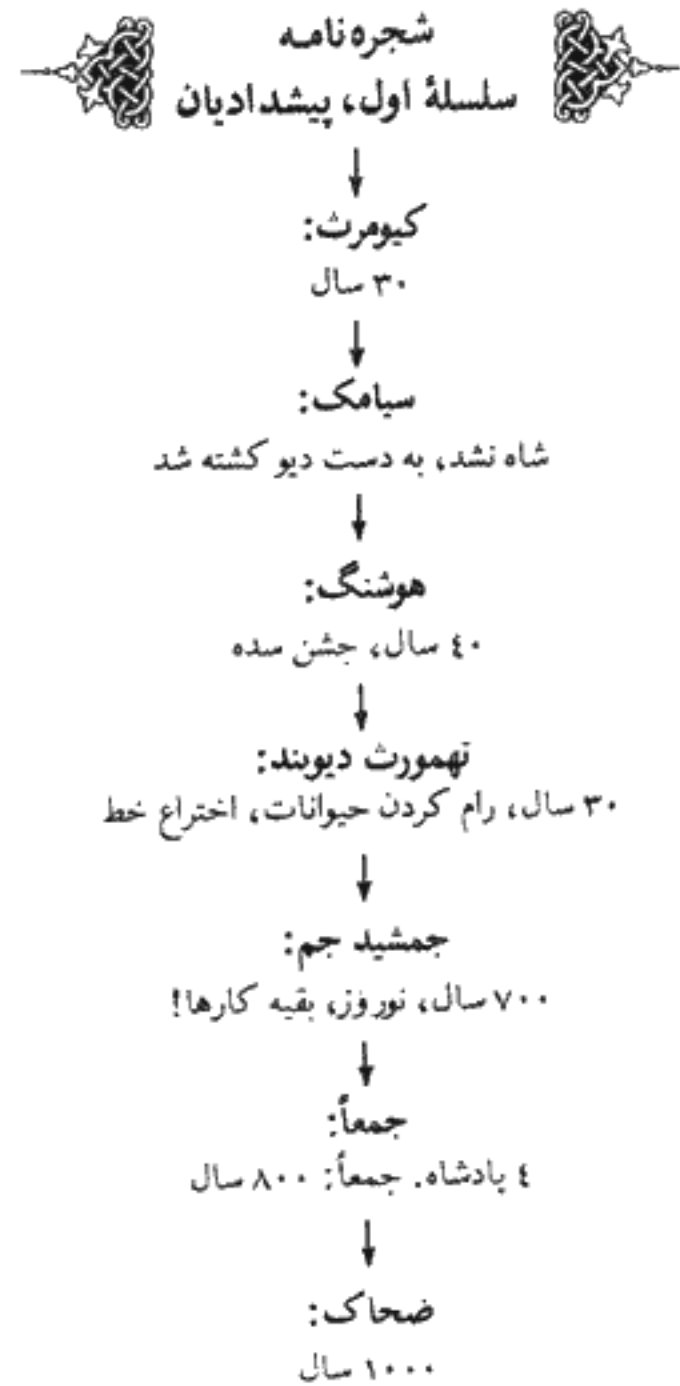
متأسفانه همین جور ناقص و مهجور افتاده و روز به روز دمه‌تر می‌شود و بالاخره کاملاً از کار می‌افتد بدون آن که کسی به داد آن برسد. بقیه کتاب‌هایی که روی میز ولو بود مستقیماً به کار نیامد و حاشیه‌ای بود.

پس از پایان کار، ناشر کتاب به من توجه داد که نسخه پروگرس چاپ مسکوبیکی از بایکیزه‌ترین نسخ است. بهره‌وری از این نسخه و راهنمایی و ویراستن ناشر، مقدار زیادی از اشکالات متن را برطرف کرد. و از طرف دیگر اختلاف‌های فاحش این نسخه‌ها به من ثابت کرد یکی از ضروری‌ترین کارهایی که شاهنامه در انتظارش لحظه‌شماری می‌کند آن است که مرحوم فروزانفر در مورد شمس انجام داد.

بچه‌ها، در پایان اضافه می‌کنم که طبق معمول، عمونزرگ زحمت این متن را هم کشید و تمامش را خواند و یک عالمه غلط‌گیری کرد و برای تصحیح غلط‌ها هم راهنمایی‌های لازم را کرد، اما من از عهده اصلاح همه غلط‌ها برنیامدم و زیاد هم رویم نمی‌شود دوباره مزاحمش بشوم. حتماً «همه» در مورد اصلاح غلط‌ها در چاپ بعدی «راهنمایی‌های لازم» را خواهند کرد.

فدای شکل ماه‌تان

تهران، ۶۹ - ۶۷



پادشاهی کیومرث و کشته شدن سیامک

کیومرث اولین پادشاه ایران بود. حتی در یک روایت غیر شاهنامه‌ئی آمده او اولین آدم روی زمین یا همان ابوالبشر بود. سی سال سلطنت کرد، خیلی آدم خوبی بود، تن پوشش از پوست پلنگ بود و در کوه زندگی می‌کرد.

سرنخت و بختش برآمد به کوه
پلنگینه پوشید خود با گروه

پادشاهی کیومرث اول بهار و در ماه فروردین شروع شد. در آن هنگام مردم تمدنی نداشتند و خط و نوشتن هنوز اختراع نشده بود. آن‌ها ساده زندگی می‌کردند و حتی جامه و پوشاک نداشتند. کیومرث آمد از پوست پلنگ و برگ درختان برای شان لباس درست کرد.

آدم‌ها و حیوانات همه به او احترام می‌گذاشتند و از سرتاسر عالم جمع می‌شدند و نزد او به آرامش دست می‌یافتند. رفته رفته جانوران بارگاهش زیاد می‌شدند. آن‌ها از یک طرف به شکوه و ثروت او می‌افزودند و از طرف دیگر آئین او را می‌پذیرفتند.

دد و دام هر جانور کش بدید
ز گینی به نزدیک او آرمید



دوتا می‌شدندی بر تخت او
از آن بر شده فره و بخت او
به رسم نماز آمدندش پیش
وزوبر گرفتند آتین خویش^۱

کیومرث پسری داشت به اسم سیامک، او این پسر را خیلی دوست داشت چون پسر خیلی خوبی بود. قرار بود سیامک بعد از کیومرث پادشاه بشود و پادشاهی کیومرث به خاطر وجود ولیعهد محکم تر شده بود. آن‌ها آنقدر خوب بودند که اصلاً دشمن نداشتند، به جز یک نفر، آن هم شیطان بد بدجنس.

سیامک بدش نام و فرخنده بود
کیومرث را دل بد و زنده بود

این شیطان بدجنس بچه‌ئی داشت مثل بچه گرگ که خیلی هم زور داشت و همه جور جنگ و دعوا بلد بود. او ارتشی بود و در سپاه کیومرث خدمت می‌کرد. بالاخره یک روز کودتا کرد و عده‌ئی از دوستان و سپاهیان را برداشت و رفت و رفت تا به نزدیکی شهر و دربار کیومرث رسید. چی می‌خواست؟ هیچی، می‌خواست دیگر کیومرث شاه نباشد و این عقیده را هم از هیچ کس پنهان نمی‌کرد، در نتیجه همه از منظورش با خبر شده بودند^۲.

۱. و به این ترتیب، کیومرث این رسم را برقرار کرد که احشام باید کیش راس جامعه را بپذیرند.

۲. بچه‌ها، توی قصه‌های شاهنامه، قرار نیست کسی بخواد به شاه‌ها صدمه بزند، برای همین هم وقتی مثلاً یکنفر می‌خواهد کیومرث شاه نباشد آن وقت معلوم می‌شود که طرف پسر شیطان است و مثل گرگ درنده است و بدجنس و حیله‌گر است و دیو است و از این جور حرف‌ها. ما بعداً در فصل تهمورث دیونند می‌گوئیم که دیوبه چه معناست و این دیوها چه جور موجوداتی بوده‌اند.

بالاخره، کیومرث و سیامک هم فهمیدند که طرف می‌خواهد بیاید مزاحمت ایجاد کند. سیامک پاک از این قضیه کلافه بود و خیلی بیشتر از باباش غصه می‌خورد چون هنوز مزه شاه شدن را نچشیده بود. این شد که سیامک لشکر جمع کرد و چرم پلنگ پوشید^۳.

در زمان کیومرث و سیامک هم لباس جنگ چرم و پوست پلنگ بود، زیرا آن‌ها با چنگ و دندان جنگ می‌کردند. در جنگ سیامک و دیو که حالا شاعر بهش دیو سیاه هم می‌گوید، دیو چنگ می‌اندازد و سیامک را بلند می‌کند و به زمین می‌زند و بعد با چنگال یا همان ناخن‌های بلندش پهلوی راست سیامک را پاره می‌کند و جگرگاهش را چاک می‌دهد.

فکنند آن تن شاه بچه به خاک
به چنگال کردش جگرگاه چاک

با کشته شدن سیامک، ارتش و سپاهش بدون سردار شد، می‌دانید وقتی ارتش بدون سردار بشود چه اتفاقی می‌افتد؟ شکست می‌خورد و تار و مار می‌شود. وقتی خبر این ماجرا به کیومرث رسید خیلی ناراحت شد، گریه‌زاری کرد، بلند شد از تخت شاهی پائین آمد و با ناخنش گوشت تن خودش را پاره کرد، خون به صورت و چشمانش دوید و دلش غصه دار شد. پس از این ماجرا در واقع روزگار به کیومرث خیلی تلخ و بد و سخت می‌گذشت. از سپاه و سپاهی هم که دیگر چه بگوئیم همه‌شان ناراحت و گریان شدند.

۳. هر روزگاری برای خودش یک جور لباس جنگ داشته و آدم‌ها برای این که دست به این احمقانه‌ترین کار بشری بزنند این لباس مخصوص را می‌پوشیدند. مثلاً در روزگار شاعر، لباس و کلاه جنگ انواع زره بود و کلاه خود، که جور و اجور بود و به نظر با هم فرق داشت اما در اصل یک تور آهنی بود با یک کلاه آهنی تا مثلاً جلوسربه‌های شمشیر و گرز و فرورفتن تیر به تن را بگیرد.

سپه سر بر زار و گریبان شدند
بر آن آتش سوک بر میان شدند

کیومرث و هوشنگ

به جنگ دیو سیاه می روند

خلاصه، دردسرتان ندهم، همه سپاه و دربار و مردم و حتی مرغ ها و خروس ها و شکارها گروه گروه با کیومرث و خانواده اش رفتند به سمت کوه و سوگواری کردند و درد کشیدند و یک سال تمام توی کوه زندگی می کردند تا این که تصمیم گرفتند دیگر گریه نکنند و برگردند بیایند پائین، اشک هایشان را پاک کنند و بروند انتقام سیامک را بگیرند!

خلاصه، کیومرث بعد از یک سال توانست ترتیبی به کارهایش بدهد و سر و وضع خود و لشکریانش را مرتب و روبه راه بکند و برای انتقام خون سیامک شاید هم برای چیزهای دیگر از کوه پائین بیاید.

وز آن پس به کین سیامک شنافت
شب و روز آرام و خفنن نیافت

سیامک پسر خوب و خجسته‌ئی به نام هوشنگ داشت. هوشنگ با هوش و با فرهنگ بود. پدربزرگش، کیومرث، او را بزرگ کرده به او خیلی رسیده بود. از آن جایی که هوشنگ، تنها یادگار پسرش سیامک بود او را خیلی دوست می داشت و از او به نیکی مواظبت می کرد.

خجسته سیامک یکی پور داشت
که نزد نیا جاه دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود
نوگفتی همه هوش و فرهنگ بود

یک روز کیومرث با نوه اش هوشنگ به گفتگو نشست و پس از گفتن همه قصه به او گفت: من می خواهم لشکری درست کنم و خروشی برآورم و شورشی کنم. تو باید فرمانده این لشکر باشی، در هر حال من پیر و رفتنی هستم و تو سپهسالار جوان و ماندنی. بعد کیومرث یک لشکر حسابی درست کرد و رفت به جنگ پسر شیطان.

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر
زدندگان گرگ و ببر دلیر

دیو سیاه هم با گروه خودش جلو آمد. هر دو دسته به جان هم

۴. در اینجا شاعر چندتائی فحش به دیو سیاه و پسر شیطان می دهد اما هیچ نمی گوید در این سالی که شاه و همه درباریان فراری شده از ترس شان به کوه زده بودند پسر شیطان چه کارهائی برای مردم انجام داد و مردم چه احساسی نسبت به او داشتند. این شاعر طرفدار شاه هاست و کاریش هم نمی شود کرد. البته یادمان نرود که دور، دور طرفداری شاهان بوده است.

افتادند. دیو با هوشنگ یک جنگ جانانه کرد اما بالاخره زور هوشنگ به دیو چربید. تسمه کمرش را گرفت، او را محکم به زمین زد و بعد سرش را گوش تا گوش برید^۵. باری، پس از این انتقام جوئی، عمر کیومرث به سر آمد و ثروت فراوان و مملکت را برای هوشنگ باقی گذاشت.

بیازید هوشنگ چون شیرچنگ
جهان کرد بردیونستوه ننگ
کشیدش سرپای یکمردوال
سپهبد برید آن سربسی همال



۵. البته از آنجا که به روایت خود شاهنامه هنوز نه تنها شمشیر اختراع نشده بل که هنوز آهن هم کشف نشده، احتمالاً سردیورا با سنگ تیز بریده.

پادشاهی هوشنگ

هوشنگ به جای پدر بزرگش کیومرث بر تخت نشست و چهل سال پادشاهی کرد. وقتی جایش روی کرسی سلطنت محکم شد رو به تخت شاهنشاهی خود کرد و گفت:

که بر هفت کشور منم پادشا
به هر جای پیروز و فرمانروا^۶

از آنجا که هوشنگ آدم باهوشی بود فهمید به ابزار نیاز مبرمی دارد. بنابراین آهن را کشف کرد. پس از جدا کردن آهن از سنگ، آهنگری و ابزارسازی را شروع کرد و تبر واره و تیشه ساخت. اما در اینجا معلوم نمی‌شود که آیا گرز و شمشیر را هم این پادشاه ساخته یا نه.

چوبشناخت آهنگری پیشه کرد
از آهنگری ازه و تیشه کرد

۶. به این ترتیب نه تنها در «نهایت تواضع» از «منم زدن» ابراز خوشحالی می‌کند بل که با اشاره به وجود شش کشور دیگر تمام زحمات شاعر را که سعی می‌کند یک فضای انحصاری ایجاد کند بر باد می‌دهد. این بدان می‌ماند که بگوئیم در آغاز فقط کلمه بود و فلانی با کلمه صحبت می‌کرد.

قبل از این پادشاه، مردم جز میوه چیز دیگری نمی‌خوردند.
از آن پیش کاین کارها شد بسیج
نبد خوردنی‌ها جز از میوه هیچ

و لباس مردم هم برگ درخت بود.
همه کار مردم نبودى به برگ
که پوشیدنی‌شان همه بود برگ^۷

باری، در دوره ماقبل کشاورزی و پیش از کاشتنی‌ها که انسان فقط از رستنی‌ها تغذیه می‌کرد مالکیت زمین معنائی نداشت و کسی صاحب زمین خاصی نبود. رستنی‌های همه زمین متعلق به همه بود و همه به صورت شریکی از آن استفاده می‌کردند. هوشنگ اولین کسی بود که مالکیت زمین را باب کرد.^۸

چراگاه مردم بدان برفزود
پراگند پس تخم و کشت و درود
برنجید پس هر کسی نان خویش
بورزید و بشناخت سامان خویش^۹

هوشنگ مبتکر آبیاری به شیوه نوین نیز بود. او برای کشاورزی

۷. و این در حالی است که سی سال قبل از این تاریخ و در زمان کیومرث، بابا بزرگ هوشنگ، خوانده بودیم «پلنگینه پوشید خود با گروه».

۸. بچه‌ها، از قدیم گفته‌اند بزرگترین دروغ‌گوی دنیا کسی بوده که برای اولین بار گفته: «زمین مال من». واقعیت قضیه اینه که ماها مال زمین هستیم نه زمین مال ماها.

۹. متأسفانه در مورد دو مقوله بسیار بسیار مهم آغاز دوران کشاورزی و شروع مالکیت زمین‌ها فقط به همین دوسه مصراع بسنده شده است.

در زمین های تقسیم شده آب را از رودخانه و دریا به دشت و هامون برد.
به این ترتیب قاعدهٔ همو باید مبتکر حقابه و مالیات و عوارض آب باشد.

چو این کرده شد چاره آب ساخت
زدریا به هامونش اندر فراخت
به جوی و به رود آب راه کرد
به فرکنی رنج کوتاه کرد^{۱۰}

جشن سده

یک روز هوشنگ داشت می‌رفت که یک مرتبه دید از دور یک
مار دراز سیاه دارد جلو می‌آید، این مار از آن مارها بود، مار نگو ازدها بگو،
دو تا چشمش مثل دو تا چشمه خون بود از دهانش دود و آتش در می‌آمد.
برای کشتن مار یک سنگ بزرگ برداشت و انداخت، مار کشته نشد اما
سنگ به زمین خورد و شکست و جرقه زد. نگو هوشنگ تصادفاً سنگ
چخماق را برداشته بود. بله، هوشنگ فهمید که آتش در دل سنگ است.
باری، هوشنگ پس از پیدا کردن آتش، که معلوم نیست به چه
دلیل بعد از آهن و ابزار باید پیدا شده باشد. توی کوه یک جشن حسابی
گرفت و با آتش مهار شده اش یک نور و مشعل و اجاق حسابی راه
انداخت و خودش و دوستان و رفقا و اقوامش حسابی خوردند و نوشیدند و
بعدش هم اسم آن را گذاشتند جشن سده.
وسط این شلوغی یک مرتبه هوشنگ رو به جناب آتش می‌کند و
یک حرف مهم و عجیب می‌زند.

بگفتا فروغیست ابن ایزدی
پرستید باید اگر بخردی

و به این ترتیب پرستیدن آتش از زمان هوشنگ شروع شد زیرا او

۱۰. بچه‌ها، دریا در کتاب های قدیمی به معنای رودخانه است، مثلاً آمودریا و سیردریا
به معنای جیحون و سیحون است، اما در شعر بالا که خود رود هم حضور دارد قاعدهٔ
دریا همان دریای خودمان است. ظاهراً هوشنگ دقت نکرده که آب شور دریا به درد
استفاده‌ئی که منظور اوست نمی‌خورد. وقتی یک پادشاه بخواهد یک تنه همه کارها
را انجام بدهد و همه سرنخ‌ها دست خودش باشد همین‌طور هم می‌شود.

خودش آتش را کشف کرد و خواص آن را شناخت^{۱۱}
 باری، بعد از این ماجرا، هوشنگ حیوانات را اهلی و تکثیر
 کرد. سپس سنجاب، قاقم، روباه و سمور را که پوست نرم داشتند
 پرورش داد و از پوست شان برای مردمان لباس گرم درست کرد.

بدان ایزدی فروجاء و کسان
 ز نخجیر گور و گوزن زبان
 جدا کرد گاو و خر و گوسپند
 بورز آورد آنچه بد سودمند

ز پویندگان هر که مویس نکوست
 بکشت و از ایشان برآه بخت پوست
 چو سنجاب و قاقم چو روباه گرم
 چهارم سمورست کش موی نرم
 بدینگونه از چرم پویندگان
 بپوشید بالای گویندگان

چون چندی بر این روزگاران گذشت ستارهٔ عمرش به افول
 گرایید.

زمانه ندادش زمانی درنگ
 شد آن هوش هوشنگ با فتر و سنگ

۱۱. این به نظر یک کمی تداخل شدن اسطوره و تاریخ می‌رسد. اگر چه بین اساطیر
 الهیات و تاریخ اتفاق نظر چندانی در مورد ظهور زرتشت نیست. اما به هر حال اکثر
 آنان تاریخ زرتشت را قرن ششم پیش از میلاد ذکر کرده‌اند. عده‌ای هم او را قبل‌تر،
 در حدود هزار سال قبل از میلاد آورده‌اند اما هیچ کس او را پیش از موسی (۱۳۰۰
 سال قبل از میلاد) نیاورده است و این در حالی است که پیشدادیان اسطوره‌ای،
 نه تنها به مراتب قبل از هخامنشیان و مادها و پارت‌ها بوده‌اند بل که حتی شروع کننده
 نوع بشر هم بوده‌اند.



پادشاهی سی ساله تهمورث دیوبند

هوشنگ پسرى داشت به اسم تهمورث معروف به «دیوبند» که پس از پدر بر تخت شاهی نشست و سی سال سلطنت کرد. تهمورث در آغاز پادشاهی اش یک سخنرانی مفصل برای موبدان و برگزیدگان کرد و گفت من چنین و چنانم و چنین و چنان خواهم کرد. نکته جالب این است که در این موقع اوضاع قدری ناآرام شده و هسته های تشکیل یافته دیوها باعث آشفتگی خاطر ذات اقدس ملوکانه شده بود و این ما را کنجکاو می کند که این دیوها را بهتر بشناسیم.

همه موبدان را ز لشکر بخواند
به خوبی چه مایه سخن ها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه
مرا ز بید این تاج و گنج و سپاه
جهان از بدی ها بشویم به رای
پس آنگه ز گبنی کنم گرد پای
ز هر جای کوه کنم دست دیو
که من بود خواهم جهان را خدیو

در زمان تهمورث استفاده از پشم گوسفند و حیوانات برای نخ ریزی و تهیه لباس ابتکار شد که طبق معمول به نام شاه به ثبت رسید.

همین طور استفاده از حیوانات برای سواری و باربری. همچنین استفاده از باز و شاهین برای شکار به نام تهمورث به ثبت رسیده است.^{۱۲}

تهمورث وزیر نیک سرشتی به نام شیداسپ داشت که آدم خوب و پرهیزکاری بود و خیلی کم غذا می خورد، راه های نیکی را به شاه نشان می داد و همیشه شاه را به خوبی ها تشویق می کرد، در نتیجه شاه آنقدر از بدی دور شد یعنی آنقدر خوب شد که به صورت آدم های مقدس درآمد.

چنان شاه پالوده گشت از بدی
که نابد از وفره ایزدی

در روایات غیر شاهنامه‌ی آمده است که در زمان تهمورث قحطی بزرگی پیش آمد، شاه حکم کرد اغنیا غذای خود را به فقرا بدهند و هر دو طبقه در شبانه روز فقط یک بار غذا بخورند.^{۱۳}

در زمان تهمورث در کشور دیوهای بسیاری بودند. تهمورث بلند شد رفت و با افسون، اهریمن را گرفت و زنجیر کرد و دور دنیا چرخاند. دیوها چون رفتار شاه را با خود اهریمن دیدند ترسیدند و دور هم جمع شدند و مجمع عمومی فوق العاده تشکیل دادند بل که بتوانند یک جوری از شر این شاه خلاص شوند.

برفت اهرمن را به افسون بست
چو بر نیز رو بارگی برنشست

۱۲. و این در حالی است که به شهادت نزدیک ترین مدرک دم دست یعنی خود شاهنامه هنوز مردم گوشت نمی خوردند. رام کردن مرغ و خروس نیز به نام او به ثبت رسیده است که نشان می دهد مرغ و خروس هائی که قبلاً با کیومرث به کوه رفته بودند اهلی و رام نبوده اند.

۱۳. در آن موقع هم مثل الان جامعه بشری فقط دارای یک و نیم طبقه بوده است. پولدارها و بقیه.

چو دیوان بدیدند کردار او
کشیدند گردن ز گفنار او
شدند انجمن دیوبیار مر
که بردخته مانند ازوتاج وفر

وقتی تهمورث از کار آن‌ها خبر پیدا کرد به کلی دلخور شد، گرز سنگین را برداشت و دور سرش چرخاند، زد کاسه کوزه دیوها را شکست و افتاد به جان دیوها. جیغ و داد همه تره دیوان و افسونگران به آسمان رسید و همه شان پشت سر دیوسپاه جمع شدند. همه به هم ریخته بودند و از زور گرد و خاک و شلوغی هوا هم تیره شده بود به طوری که چشم آدم خیره می ماند.

هوا تیره فام و زمین تیره شد
دو دیده به خشم اندرون خیره شد

خلاصه، جنگ پرهیا هو و مغلوبه شد. از یک سو داد و فریاد و دود و آتش دیوها و از سوی دیگر نفرات جنگنده سپاه تهمورث. بالاخره زور سپاه به زور دیوها چربید و جنگ زیاد طول نکشید. تهمورث یک عده از دیوها را با گرز سنگین زد و له و لورده کرد و یک عده را هم اسیر کرد. در واقع ثلث آن‌ها را با گرز سنگین درهم شکست و دو ثلث دیگر را با افسون بست و به زندان انداخت.

از ایشان دو بهره به افسون بست
دگرشان به گرز گران کرد بست

دیوها به شاه گفتند تو ما را نکش، بگذار ما زنده بمانیم، عوضش ما هم یک چیز خوب بادت می دهیم. یک هنر جدید به تو می آموزیم که به درد بخورد. ما رمز و راز دیویت خود را به تو یاد می دهیم. شاه به



آن‌ها امان داد تا آن راز نهان را آشکار کنند و هنر جدیدشان را به او بیاموزند. وقتی دیوها دیدند که شاه آن‌ها را نمی‌کشد، با او پیوند کردند و به او پیوستند و با او طرح دوستی ریختند. و بعد؟

نوشتن به خسرو بیاموختند
دلش را به دانش برافروختند

بله، این دیوها خواندن و نوشتن می‌دانستند، آن‌ها دانش داشتند. حالا شما بگوئید که این‌ها چه جور «دیو» هائی بودند! دیوهای روشنفکر، قلم و دانش خود را در اختیار قدرت حاکم گذاشتند!
بقیه داستان فجع تر است. دیوها فقط یک جور نوشتن به قدرت حاکمه نیاموختند بلکه هر چه می‌دانستند به او یاد دادند. نزدیک به سی نوع نوشتن مختلف، فارسی، عربی، سغدی، چینی، پهلوی و سایر زبان‌های آن روزگار را..

نیشن یکی نه که نزدیک سی
چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی
زهر گونه کان همی بشنوی

خلاصه، این دیوهای روشنفکر که وجود پادشاه و قدرت حاکمه را قبول هم نداشتند برای این که دانش خود را در اختیار حکومت بگذارند با یکدیگر مسابقه گذاشتند.
پس از سال‌ها، دیگر کم کم عمر شاه به سر رسیده بود. پس این شاه هم افتاد و مرد.

پادشاهی جمشید

بعد از تهمورث دیوبند، فرزندش جمشید به تخت نشست و تاج شاهی بر سر گذاشت.

برآمد بر آن تخت فرخ پدر
به رسم کیان بر سرش تاج زر^{۱۴}

دیگر مملکت بزرگ و آرام شده بود به طوری که:
زمانه بر آسود از داوری
به فرمان اودیو و مرغ و پری

جمشید نیز مانند اسلافش به اعتبار و قدرت مملکت اضافه کرد و کارهای زیادی انجام داد^{۱۵}.

جمشید هم می‌دانست که باید نوسازی را از ارتش شروع کند.
نخست آلت جنگ را دست برد
در نام جستن به گردان سپرد

۱۴. و این در حالی است که هنوز طلا کشف نشده و برای کشف شدن منتظر خود جمشید است.

۱۵. که دیگر همه می‌دانیم که یعنی تمام کارهائی که در طول ۷۰۰ سال سلطنت او به دست مردم انجام شد به نام او ثبت شده است.

و به این ترتیب به نظامیان (بال و پر، نه) ابزار آدمکشی داد. برای این منظور آهن را نرم کرد. ساختن کلاهخود، زره، جوشن و خفتان همه از کارهای دوره اوست. پنجاه سال به این کارها اشتغال داشت بعد رفت سراغ لباس. جمشید طرز نخ درست کردن از کتان و ابریشم و بقیه مواد را به همه آموخت، سپس کشیدن تار و بعد رد کردن پود را به همه یاد داد، و پارچه بافی را به همگان آموخت و به این ترتیب پارچه های گوناگون درست کرد. سپس همگی از این پادشاه دوختن لباس و شستن پارچه را یاد گرفتند^{۱۶}.

دگر پنجه اندیشه جامه کرد
که پوشد به هنگام بزم و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی و قز
قصب کرد بر مایه دببا و خز
بباموختشان رشتن و تافتن
به تار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته، شستن و دوختن
گرفتند از او یکسر آموختن^{۱۷}

۱۶. به طوری که می شود گفت جمشید نه تنها اولین خیاط ایران و جهان بوده بل که اولین «اطوشونی!» شهر را نیز دایر کرده بود. البته توجه داریم که هنوز خود اطورا اختراع نکرده بود.

۱۷. در بعضی افسانه های غیر شاهنامه ای آمده است که جمشید (جم) پسر خورشید و نخستین بشری است که مرگ بر او چیره شد. این افسانه ها نمی گویند پادشاهان قبلی چه جور صحنه را ترک کردند اما می گویند جمشید بر دوزخ حکومت می کند! در اوستا آمده است جمشید پادشاهی از سلسله پیشدادی است و نخستین کسی است که اهورامزدا دین خود را به او سپرد. در زمان او بیماری و مرگ نبود تا این که «گمراه» شد و بیماری و مرگ بازگشت و جهان برآشت.

از مهم ترین کارهای جمشید تقسیم جامعه به چهار طبقه است:

طبقه اول — روحانیون و موبدان که معابد آن ها را در کوه ها ساخت.

گروهی که کاتوزبان خوانیش
به رسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه
پرستنده را جایگاه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان
نوان پیش روشن جهاندارشان

طبقه دوم — سپاهیان و نظامیان.

صفی برد گردست بنشانند
همی نام نیساریان خواندند
کجا شیر مردان جنگ آورند
فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بجای
وزیشان بود نام مردی بی پای

طبقه سوم — دهقانان و کشاورزان.

بکارند و ورزند و خود بدرونند
به گاه خورش سرزنش نشنوند

طبقه چهارم — صنعتگران و پیشه وران.

چهارم که خوانند آهتوخوشی
همان دست ورزان با سرکشی

کجا کارشان همگنان پیشه بود
روانشان همیشه پراندیشه بود^{۱۸}

پس از انجام این کارها، جمشید به کارهای دیگری پرداخت. به دستور او دیوها آب را در خاک ریختند و گل درست کردند و بعد قالب درست کردند و گل را در قالب ریختند و خشت زدند. او توانست با سنگ و خشت دیوار بسازد و رفته رفته معماری را به وجود آورد. سپس کاخ های بلند و گرمابه و ایوان درست کرد.^{۱۹}

بفرمود پس دیو ناپاک را
به آب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گل آمد چو شناختند
سبک خشت را کالبد ساختند

۱۸. البته تمامی این طبقات زیر نظر شاه و دربار او بود که در واقع سازمان اداری کشور را تشکیل می داد. تقسیم کردن جامعه به چهار طبقه یک اندیشه هندوست که از طریق موبدان زرتشتی به شاهنامه راه یافته است. ما در جای دیگر مفصل به این قضیه خواهیم پرداخت فعلاً همین قدر بدانیم که شاهنامه آمیزه ای از افسانه و اسطوره و تاریخ و مذهب است که به وسیله فردوسی روایت شده است و نمی توان سهم خود را در ساخت و ساز این داستان ها به سهولت تمیز داد. گفته شده است در مخروط جامعه جمشیدی جایی (جز کف) برای مردم عادی در نظر گرفته نشده بود. در جامعه حکومت «خون» برقرار بود به این معنی که مشاغل اجتماع موروثی بود و فرزندان طبقات پائین تر نمی توانستند با هر قدر استعداد یا کوشش به طبقات بالا تر صعود کنند. حرکت معکوس - از بالا به پائین - غیرممکن نبود اما مشکل بود. در حکومت خون جمشید تکلیف همه انسان ها به حکم وراثت غیرعلمی و غیرمندی روشن می شد و این قضیه تا هزارها سال بعد ادامه داشت تا مزدکی پیدا شد و با ترفندی ماجرا را حسینقلیخانی کرد که خود قصه شنیدنی دیگری دارد.

۱۹. جمشید اولین معمار جهان بود.

به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد
نخست از برش هندسی کنار کرد
چو گرمابه و کاخ های بلند
چو ایوان که باشد پناه از گزند

بعد یاقوت و طلا و نقره را به دست آورد و به آن ها ارزش داد و
جواهرسازی اختراع کرد.^{۲۰}

ز خارا گهر جست یک روزگار
همی کرد از روشنسی خواستار
به چنگ آمدش چند گونه گهر
چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون برون آورید
شد آراسته بندها را کلید

بعد رفت سراغ عطریات و عطرسازی.

دگر بوی های خوش آورد باز
که دارند مردم به بویش نیاز
چوبان و چو کافور و چومشک ناب
چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب^{۲۱}

جمشید (قبل از بقراط و جالینوس) پدر پزشکی نیز هست زیرا
پس از همه این کارها به پزشکی پرداخت و توانست راه تندرستی و راز
درمان هر دردمند را بیابد.

۲۰. او نخستین زرگر جهان بود و اولین جواهرفروشی دنیا را باز کرد.

۲۱. و به این ترتیب اولین عطاری جهان را دایر کرد.

پزشکی و درمان هر دردمند
در تندرستی و راه گزند
همان رازها کرد نیز آشکار
جهان را نیامد چنوخواستار

پس از این کارها کشتی ساخت و دریانوردی را اختراع کرد و
همه جای دنیا را دید.^{۲۲}

گذر کرد از آن پس به کشتی در آب
ز کشور به کشور گرفتن شتاب

جمشید که همه این کارها را انجام داد خیال کرد هر کاری از
دستش برمی آید. پس از آن دیگر یواش یواش یا بوبرش داشت و خیال های
عجیب و غریب به سرش زد و پایش را از گلیم خودش درازتر کرد.

چنین سال پنجه بورزید نیز
ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنی ها چو آمد پدید
به گیتی جز از خویشتن کس ندید
چو آن کارهای وی آمد به جای
ز جای مهین برتر آورد پای

جشن نوروز

جمشید برای خودش یک تخت شاهی بزرگ و حسابی درست
کرد و هر چه جواهر گران قیمت بود به آن چسباند و خودش بر تخت
نشست (یا بهتر بگوییم مثل جمبوجت بر آن سوار شد). در واقع او پادشاه
همه زمین ها و دریاها بود، در نتیجه دلش بلندتری و بیش تری
می خواست. پس هوس فرمانروایی بر آسمان ها کرد. و برای این منظور به
دیوها که همه برده و فرمانبردارش بودند دستور داد تخت را از زمین
برداشتند و به آسمان بردند. پرواز انسان آغاز شده بود.^{۲۳}

جمشید مثل خورشید تابان بر تخت نشست و عرش را سیر کرد.
در واقع این آقا شهرت و عنوان «پسر خورشید» را از آنجا آورده است.^{۲۴}

۲۳. مسافرت زمانی و مکانی اسطوره ها بسیار جالب و شورانگیز است و از آن جمله است
داستان تخت جمشید که نزد اقوام و ملل دیگر نیز روایات مختلف آن وجود دارد. این
داستان از آرزوی پرواز انسان نشأت گرفته و سلیمان و ایکاروس را نیز به ذهن
می کشاند. در واقع بسیاری از داستان های شاهنامه (زیاد عمر کردن انسان باستان،
اژدهای آدم خوار، و...) در فرهنگ های دیگر نیز دیده می شود. امروزه از وجوه
مشترک قصه ها در نژادشناسی استفاده می کنند. اگرچه در تمامی فرهنگ های
قدیمی قصه های مشابه وجود دارد اما، همسایه دیوار به دیوار فرهنگ اساطیر ایرانی
فرهنگ اساطیر هند است.

۲۴. بچه ها وسط این ماجرا فراموش نکنید که همه این کارها، یعنی نوشتن و معماری و
پرواز و... همه و همه با کمک و به دست دیوها انجام شده است ها!

باری، همه جهانیان که این را دیدند حیرت کردند، آمدند و با صد چندان احترام تعظیم کردند، پول و جواهر به پاش ریختند و اسم این روز را، روز خجسته‌ئی را که جمشید به آسمان رفت، روز نو گذاشتند که ما به آن «نوروز» می‌گوئیم و جشن ملی ما ایرانیان است.

به فرکیانی یک تخت ساخت
چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی
زهامون به گردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا
نشسته برو شاه فرمان روا
جهان انجمن شد بر تخت او
شگفتی فرومانده از بخت او
به جمشید بر گوهر افشاندند
من آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هر مز فرودین
بر آسوده از رنج روی زمین
بزرگان به شادی بیاراستند
می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار
به ما ماند از آن خروان بادگار

پس از آن که نوروز را هم به وجود آورد دیگر همه خوب و خوش و شاد و خوشبخت بودند، اینقدر همه شاد بودند که تا مدت سیصد سال مرگ و مرض از روی زمین رخت بر بست و دیگر هیچ کس نمرد، رنج و بدی دست از سر همه برداشته بود و جهان به آرامی و شادکامی می‌گذشت.



خدائی جمشید

از آنجا که همیشه در روی یک پاشنه نمی‌چرخد اوضاع روزگار جمشید هم عوض شد. جالب اینجاست که شاعر روی دلیل عوض شدن روزگار تکیه مضاعف می‌کند و یک مصراع را دوبار تکرار می‌کند. یک جا می‌گوید:

به گیتی جز از خویشان کس ندید

و جای دیگر تکرار می‌کند:

یکایک به تخت مهی بنگرید

به گیتی جز از خویشان را ندید

در هر حال، از آنجا که کار جهان به یک روال نمی‌ماند و باید تغییر کند، جمشید هم پس از آن ماجرا گرفتار «من» شد و بعد تمام آدم‌های صاحب مقام و بزرگان را جمع کرد و برای شان کلی سخنرانی کرد و به آن‌ها گفت:

که جز خویشان را ندانم جهان

و بعد فرمود:

هنر در جهان از من آمد پدید
چو من نامور تخت شاهی ندید

و اضافه نمود:

جهان را به خوبی من آراستم
چنانست گیتی که من خواستم

سپس فرمود: خوردن و خوابیدن و آرامش شما از من است و خلاصه منم که همه کس و همه چیزم، و مقدار زیادی از این حرف‌ها که حیف وقت شما و کاغذ ناشر است و گرنه برای تان همه اش را بازگو می‌کردم. باری جناب جمشید در پایان به سادگی فرمایش فرمودند که:

گر ایدون که دانید من کردم این
مرا خواند باید جهان آفرین

که یعنی بله. ما را هم پاک یا بوورداشته و ما خدا هستیم^{۲۵}، پس از آن در نهایت تواضع گفت: کسی که باور نداشته باشد ما خدا هستیم اهریمن است و باید برود گم بشود، ما گذرنامه اش را هم می‌دهیم.

شما را ز من هوش و جان در تن است
به من نگرود هر که، اهریمن است^{۲۶}

۲۵. به این ترتیب جمشیدخان خیل عظیم مدعیان و خدایگان‌ها را بنا نهاد.

۲۶. جمشید و تمام خداها، چه قدیم و چه معاصر، چه فرعون و شداد، چه استالین و... همه از یک بیماری رنج می‌بردند و همه دارای یک سرگذشت مشترک هستند. بعد از شاهی می‌شود به مقام خدائی ترقی کرد اما بعد از خدائی دیگر ماجرا ترقی ندارد و فواره در اوج است. پس؟ سرازیری آغاز می‌شود. در واقع روانشناسی این قضیه و بیماری این بیماران امروزه به خوبی شناخته شده و آبراهام مزلا، روانشناس معاصر،

به شیر آن کسی را که بودی نیاز
بدان خواسته دست بردی فرار

مرداس فرزندی داشت به نام اژی دهاک (اژدها) یا ضحاک که هیچ مهر و محبتی در دلش نبود. بسیار دلیر و ترس هم بود. در زبان پهلوی به ضحاک، پیورسپ یا بیورسب هم می‌گفتند که یعنی (صاحب) ده هزار اسب.

کجا بیورسبش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از بهلوانی شمار
بود بر زبان دری ده هزار
ز اسپان نازی به زرین ستام
ورا بود بیور که بردند نام

یک روز ابلیس در لباس یک آدم نیکوکار به ضحاک نزدیک شد و دلش را از راه نیکی برد. ضحاک خیلی از حرف های این آدم خوش صحبت خوشش آمد. از آنجا که ضحاک جوان تهی مغزی بود شیطان توانست حسابی دلش را به دست آورده او را نرم کند. او مخصوصاً توانست کنجکاوی ضحاک را تحریک کند. گفتگوی شیطان با ضحاک یکی از بخش های زیبای شاهنامه است.^{۲۹}

چنان بد که ابلیس روزی پگاه
بیامد به سان یکی نیکخواه

۲۹. اصولاً فردوسی صحنه های مکر و حيله را بسیار خوب ساخته و این نشان می‌دهد با حيله گری به خوبی آشنا بوده است و معلوم نیست چرا در پایان از یک شاه بی سواد چنین رودست خورده است.

دل مهتر از راه نیکی ببرد
جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار او
نبود آگه از زشت کردار او
بدو داد هوش و دل و جان پاک
بر آگند بر نازک خویش خاک
چو ابلیس دید آن که او را به باد
برافشانند از او گشت بسیار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و مغز
جوان را تهی بود از عقل مغز
همی گفت دارم سخن ها بسی
که آن رانداند جز از من کسی
جوان گفت بر گوی و چندین مپای
بیاموز ما را تو ای نیک رای
بدو گفت پیمانانت خواهم نخست
پس آنگه سخن بر گشایم درست
جوان نیکدل گشت پیمانش کرد
چنان چون بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن
زنو بشنوم هر چه گوئی سخن
بدو گفت جز تو کسی کدخدای
چه بایند همی با تو اندر سرای
چه بایند پدر کش پسر چون تو بود
یکی پندت از من ببايد شنود
زمانه برین خواجه سالخورد
همی دیرماند تو اندر نورد
بگیر این سرمایه و جاه او
ترا زیبد اندر جهان گاه او

برین گفته من چو داری وفا
جهان را نوباشی بکی پادشاه

بله، ابلیس جناب ازدها را وادار کرد سوگند یاد کند و پیمان ببندد که هر چه شنید به کار ببندد و بعد به او گفت تو باید پدرت را بکشی چون که جای تو را تنگ کرده. اگر آدم پسری مثل تو داشته باشد دیگر لازم نیست خودش فرمانروائی کند.

ضحاک اول که این حرف را شنید ناراحت شد و به ابلیس گفت یک چیز دیگر بگو چون این کار سزاوار نیست. اما ابلیس گفت اگر این کار را نکنی از سر سوگند و پیمان با من گذشته ای و در نتیجه خودت خوار و ذلیل می شوی و پدرت ارجمند باقی می ماند. ضحاک راضی به کشتن پدر شد و به ابلیس گفت بسیار خوب هر چه تو بگوئی می کنم. سپس به راهنمایی ابلیس، پنهانی پدرش را در چاه انداخت و کشت و خودش پادشاه اعراب شد. ابلیس که این را دید به او گفت اگر در اطاعت من باشی کاری می کنم تا پادشاه سراسر جهان بشوی^{۳۰}.

۳۰. بچه ها، صورت انسانی گرفتن ضحاک در شاهنامه به نحو زیبایی انجام شده و این موجود سمبولیک باورنکردنی به نظر می رسد. در اسطوره های هندی، این ازدهای سه سر، که برای انسان ها به طور یکسان بدبختی می آورد و طبقه هم سرش نمی شود بیماری و پیری و مرگ است. در شاهنامه ضحاک می کشد و از همه طبقه ای هم می کشد و بعداً می بینیم که عملاً نظام طبقاتی جمشیدی را به هم ریخته است.

آشپزی ابلیس

فرومایه ضحاک بیدادگر
بدین چاره بگرفت جای پدر
به سر بر نهاد افرتازبان
بریشان ببخشد سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید این سخن
یکی بند بد را نوافگند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی
ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز پیمان کنی
نه پیچی ز گفتار و فرمان کنی
جهان سربه سر پادشاهی تراست
دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت
بکی چاره کرد از شگفتی شگفت

ابلیس به شکل جوان آراسته ثنی درآمد که خوش سخن و بینا دل و پاک تن می نمود. به ضحاک نزدیک شد و به او گفت من یک آشپز درجه یک هستم و کلی راجع به آشپزی خودش و غذاهائی که می توانست بپزد صحبت کرد به طوری که آب از لب و لوجه ضحاک راه افتاد و او را

ضحاک که تا آن موقع دو شت میلیون نفر را کشته و خورده بود در وضع بدی گیر افتاده بود.^{۵۹}

فریدون ضحاک را بسته با خواری کشان کشان تا کوه دماوند برد و در غاری که بی انتها می نمود و در جایی که دور از چشم همه بود با بندها و میخ های محکم خیلی سفت و سخت بست و جهان را از شر او نجات داد.

بیاورد ضحاک را چون نسوند
به کوه دماوند کردش به بسند^{۶۰}

پایان داستان

خب بچه ها، بخش اول داستان ما در اینجا به پایان رسید، اما برای روشن شدن بعضی نکته ها به ویژه مربوط به ضحاک و قیام فریدون لازم است که شمه ای از زندگی و کارهای فریدون را که مربوط به بخش بعدی است در اینجا بیاوریم.

یادمان هست که فریدون خود را از نسل پادشاهان قبل می داند و می خواهد به همان سیستم حکومت کند. مهم ترین پادشاه قبلی همان جناب جمشید است. از آنجا که جمشید و خاندانش بسیار مهم بودند، فریدون با وجود لا اقل ۱۰۰۰ سال اختلاف سن، با هر دو دختر ازدواج می کند که برایش سه فرزند به دنیا می آورند

از این سه دو پاکبزه از شهرناز
یکی کهتر از خوب رخ ارنواز

اما نکته بسیار مهم در اینجا رفتار فریدون است در قبال مردمی که او را به پیروزی رساندند. فریدون به محض بستن ضحاک، حتی قبل از آن که ضحاک را برای اسارت طولانی به غارهای کوه البرز ببرد فرمان خلع سلاح عمومی صادر می کند.

نباید که باشید با ساز جنگ
وز بن باره جوئید یکی نام و ننگ

۵۹. نفر ۷۳۰۰۰ = نفر ۲ × روز ۳۶۵ × سال ۱۰۰۰

قاعده این رقم برای ۱۰۰۰ سال حکومت جبار آن دورن خیلی زیاد بوده و گرنه برای امروزی ها چیزی نیست و جلو بچه بگذاری قهر می کند.

۶۰. جاودانه بودن ضحاک قابل تعمق است، ظاهراً از ما بهتران ضحاک را توی آب نمک می خوابانند تا به موقع احضارش کنند.

سپاهی نباید که با پیشه‌ور
 به یک روی جویند هر دو هنر
 یکی کار و روز و گزر گزار
 سزاوار هر کس بدید است کار
 چو این کار آن جوید آن کار این
 پر آشوب گردد سراسر زمین

در واقع مسلح نبودن مردم عادی آخرین چیزی است که پادشاه عاقلی که در ضمن به برقراری حکومت طبقاتی هم علاقه دارد طالب آن است. فریدون پادشاهی است که خود را از کیانیان می‌داند و این خلع سلاح را برای برگشتن به سیستم جمشیدی لازم دارد. او حتی به طبقات پائین تر نظام طبقاتی چهارگانه اجازه وارد شدن به طبقه بالا تر را نمی‌دهد و به خوبی هم می‌داند که برای خلع سلاح نباید حتی یک دقیقه را تلف کند.

آری، در پایان گیر افتادن ضحاک به دست فریدون با این که حسابی از فریدون تعریف می‌شود اما با دوسه بیت مشمت طرف باز شده و معلوم می‌شود که او دوباره حکومت خون جمشید را سوقات آورده است. از کارهای دیگر فریدون برقراری جشن مهرگان است که روحیه او را در این جشن می‌بینیم

پرستیدن مهرگان دین اوست
 نن آسانی و خوردن آئین اوست

اما این وسط، کار جناب کاوه هم جالب نیست. او با آن سختی و بدبختی، با چیزی که به نظر انقلاب مردمی می‌رسد حکومت را سرنگون می‌کند اما شاه را به قدرت برمی‌گرداند. این کمی شبیه به کار ابومسلم است.

جناب فریدون با این ترتیبات ۵۰۰ سال سلطنت کرد.